

## چهل سال در چهل ثانیه!

اشاره:

آن هنگام که در آخرین  
ماه‌های سال 1366 به  
شدیدترین شکلی خودم و  
همگنانم مورد بی‌مهری و  
لگدمال شدن حق و حقوق  
معنوی و مادی واقع  
می‌شویم، کوتاه اما با پناه  
گرفتن در لایه‌های غمبار  
فرهنگ تشییع بسرایم:  
شاعری تشنه ز دریا  
می‌گفت  
اهل بیت سخنش را  
به اسارت بردند!

شور و شوق نوآوری در  
وابسین سالهای نظام  
گذشته، ما را سخت دور  
افکنده است از آنچه که در  
اصل می‌بایست سنگ  
زیرین بنای تجدد و  
تازه‌خواهی باشد

شادروان سیدحسن حسینی مجموعه‌ای از نثرهای شاعرانه عاشورایی خویش که در طول بیست سال بر قلم زلال او جاری شده‌اند را در مجموعه‌ای با عنوان طلسم سنگ گرد آورد و در مقدمه کوتاهی که در طلیمه کتاب نوشته است ضمن معرفی کتاب، نحوه شکل‌گیری این یادداشتها را بیان کرده است. این مقدمه خواندنی و نمونه‌ای از نثرهای عاشورایی کتاب را تقدیم حضورتان می‌کنیم.

زنگ در به صدا درمی‌آید. نگاهی شتابان در آینه و گشودن در. دو نفرند. گویا یکی هشت‌ساله و دیگری در همان حول و حوش، پرچم سیاهی در دست دارند و نامی که بر آن در زمینه سیاه، سبز گل‌دوزی شده است: یا حسین! و کلام بعد از سلام اینک: آقا برای هیئت کمک نمی‌کنید؟

در چشم‌های روشن هشت‌ساله غرق می‌شوم. ثانیه‌ای چند و چهل سال به پیش رانده می‌شوم. 1340 ه. شمسی و من پنج ساله با هم‌سن و سال‌های خودم در کوچه پس کوچه‌های بریانک. محرم از راه رسیده است و پرچمی سیاه به سختی فراهم کرده‌ایم و دسته‌ای ده نفره با نوحه‌های نوباره و لهجه‌های خام. چند کوچه‌ای را طی می‌کنیم که ناگهان فریاد یکی از بچه‌ها: پاسبانها آمدند! مثل ترکش‌های نارنجکی رها شده هر کدام از سویی می‌گریزم و دسته عزاداری در چشم به هم زدنی از هم گسسته می‌شود. پاسبانهای کلانتری بریانک فاتحانه به مقر خویش باز می‌گردند تا از سرکوب «اغتشاش» بچه‌های هشت، نه ساله فاتحانه و حماسی گزارش تهیه کنند. کارخانه مغموم و متروک جوراب‌بافی با «هفت‌جان» تاریخی‌اش، روزی چند نوبت چشم‌خمارا شهادت دوخته است به جنگ و گریزی که ما بچه‌ها، معنی‌اش را نمی‌دانیم اما در ته دل‌هامان به حقیقتی یقین داریم که مثل بمب ساعتی تیک تاک می‌کند.

- آقا برای هیئت کمک نمی‌کنید؟

در چشم‌های روشن پسرک هشت‌ساله غرق می‌شوم. سالها بعد در حال و هوای نوجوانی از هزار دستگاه نازی‌آباد به خیابان «خیام» خودم را می‌رسانم تا پیاده از بازارچه شاپور در باشگاه پولاد باشم در «گذر وزیر دفتر». خیابان «خیام» به رباعی‌ام پیوند می‌زند و همراه با کتابهای ریز و درشتی که پدر به خانه می‌آورد، حکیم عمر خیام هم هست با مینیاتورهایی که برای دنیای کودکی و جوانی، خود بهانه‌ای کشدار و شیرین است! و این خیام است که می‌سراید:

ای صاحب فتوی ز تو پُرکارتریم  
با این‌همه مستی ز تو هشیارتریم  
تو خون کسان خوری و ما خون رزان  
انصاف بده کدام خونخوارتریم

تأمل در قرینه‌سازی شاعر و خون کسان را در برابر خون رزان نشانند، نخستین گام‌های ذوقی است برای وارد شدن به عرصه آشنایی با استعاره‌هایی که نیمی از بار شعر گران‌سنگ پارسی را به شانه گرفته‌اند.

بعدها - یعنی سالهای آغازین پیروزی انقلاب - با تنی چند از همگنان، شامگاهان به خواندن دیوانهای بزرگان شعر فارسی می‌نشینیم. انگار می‌خواهیم گسلی تاریخی را ترمیم کنیم. شور و شوق نوآوری در وابسین سالهای نظام گذشته، ما را سخت دور افکنده است از آنچه که در اصل می‌بایست سنگ زیرین بنای تجدد و تازه‌خواهی باشد. در این مسیر و به مقتضای حال و هوای سالهای شور و شعار و شعر، طبیعی است که از نو، سری به دیوان شاعری چریک یا چریکی شاعر بزیم به نام ناصر خسرو:

من دگرم یا دگر شده‌ست جهانم  
هست جهانم همان و من نه همانم  
تاش همی جستم او به طبع همی جستم  
از من و من زو کنون به طبع، جهانم...  
در همین قصیده دیگر پار به «خون رزان» بر می‌خورم:  
من که ز خون حسین پُر غم و دردم  
شاد چگونه کنند خون رزانم؟

پس ناصر خسرو پیش از خیام، خون رزان را در برابر خون حسین قرار داده است. بیتِ ناصر خسرو به کلامِ عامِ خیام، معنی خاصی نیز «صاحبان فتوا» ادامه تاریخی همانهایی هستند که به هدر بودن شریفترین خونِ عالم هم - پیشترها - بی‌واهمه از دنیا و آخرت، فتوا داده‌اند. راز غمگینی ادبیات علوی در طی قرون و اعصار در همین نکته‌های به‌ظاهر ساده و بدیهی، نهفته است.

سالها می‌گذرد. از بازیِ نغز و دردناکِ روزگار فرا می‌گیرم که حتی در حُله‌های تنیده از طنز و تسخر و آن هنگام که در آخرین ماههای سال 1366 به شدیدترین شکلی خودم و همگانم مورد بی‌مهری و لگدمال شدن حق و حقوق معنوی و مادی واقع می‌شویم، کوتاه اما با پناه گرفتن در لایه‌های غمبار فرهنگِ تشییع بسرایم:

شاعری تشنه ز دریا می‌گفت  
اهل بیت سخنش را  
به اسارت بردند!

«تشنگی» «اسارت و سختی کشیدن اهل بیت» اما دفاع جانانه از دریاها، پاک‌ی، همه عناصری هستند که در کار موزون طبعان تاریخ که خود را به دامن اهل بیت پیامبر اکرم(ص) بسته‌اند و پاسخ لیخند را با تازیانه گفته‌اند، موج می‌زند و در آتیه تاریخ نیز تموجی دردناک اما شکوهمند خواهد داشت.

«طلسم سنگ» گردآمده نوشته‌های عاشورایی این قلم در طول بیست سال اخیر است. نوعی مقتل امروزی و قرائتی در حد امکان و توان از حماسه کربلا در پرتو درک و دریافتهای فردی و زیر نور شعر و نثر گذشته و امروز.

در ذکر شام عاشورا

شامگاهان، فصل دلتنگی آسمان است برای خورشیدی که در خاکستر خاطره‌ها خاموش خفته است. پرده سیاه شب، راهی دلگداز به آواز به شهادت‌رسیده آفتاب دارد. موسیقی سیاه شب از تار زخمی افق برمی‌خیزد و چنگ در نهانخانه جانهایی می‌زند که یاد آفتاب را بر لبان تشنه خویش - لبانی نیم‌سیر از بوسه گرم نور - چون ترنمی تار و مار، زمزمه می‌کنند. ساز شب در همیشه آسمان، آستن شوری پر رمز و راز است و در شامگاه عاشورا این ساز جانگدازترین نغمه‌ها را پیچیده در شولایی بافته از حماسه و فریاد، روانه گوش جان همه فردائیان حق نبوش و تشنگان زلال زمزمه‌های سربلند می‌کند.

شامگاه عاشورا، آسمان، مزرع سیاهی است که با انفجار حنجره حسین ستاره‌کوب و سبز می‌شود.

حافظه آسمان هیچ‌گاه این مایه، شراره بی‌غروب و ستاره بی‌افول به یاد ندارد. ستاره‌هایی که بی‌هراس از چرخش داسهای دروگر دنائت و ددمنشی، کمان ارغوان تابش خود را تا ابد می‌گسترند و هیچ حنجره‌ای این مایه غزل ناب به عرصه دیوان آفتاب، ارزانی نداشته است. شامگاه عاشورا آستن فریادهای جنینی مردی است که زایمان آفتابی هر نگاه را تا قیام قیامت معنی و مفهومی نمادین می‌بخشد.

آن شب، گلوگاه حسین، زخمه بر ساز پررمز و راز شامگاهان تقدیر زد و پرده از حرم‌خانه رازهای نفیس برکشید.

- اینک شب است و تاریکی - باران من! شب چونان باریکه راه نجاتی، فرو گسترده پیش گامهای شماسست! شب را چون مرکبی رهوار زین و لگام زیند و از این کانون نزدیک خون و اسارت، دور شوید!

همه کس را توان و اذن آن هست که شرم را در پس پشت نقاب شب پنهان کند و جان از این مهلکه محتوم به در برد!

حسین سخن می‌گفت و ستاره باران گلوی شورش‌ی‌اش، شب را شرحه شرحه می‌کرد:

یاران من! دندان آخته این گرگها در کمین گلوگاه من است. عصاره‌های جهل و چکیده‌های نفاق و فرزندان سیاه‌رویان جگرخوار، سزا آن دارند تا بوسه‌گاه نبی را با دندان دشنه‌های برهنه درنوردند! اینان را کین دیرین با من است که میراث محمد در دل و فریاد علی بر لب و عشق آن رفیق اعلی در سر دارم!

یاران من! بیعت خویش از شما برداشتم. هر که خواهد مأذون باشد که بر شتر شب نشیند و گلوی خویش از سرزنش تیغهای آخته و زخم زبان نیزه‌های جگرسوز در امان دارد! طرف همه این شب‌زادگان منم که رسول آفتابم و سلطه شب‌پرستان را برنمی‌تابم!

یاران حسین، با لبانی خاموش و دلهایی دست‌خوش امواج عشق و آزادگی شگفت‌زده و مبهوت، قامت او را در دل شب چون ستونی از نور می‌نگرند و در زیر طاق ابروانش، که پلی است برای عبور همه قافله‌های حماسی، دو خورشید مغموم را نظاره‌گرد و خاموش، گوش سپرده‌اند به واژه‌های معصومی که گدازه‌وار از دهانه آتش‌فشانی علوی و علوی برمی‌چهند و سربلندی و عزت و مردانگی را مفهوم می‌بخشند.

از کرانه دل‌هایشان موجی از تعبیر و دلتنگی می‌غلند و می‌غلند و به فرجام سر به ساحل لب‌هایشان می‌کوبد:

شگفتا! این حنجره خدایی سخن از جدایی می‌گوید؟! (هنوز اول عشق است!)

برادرزادگانش گویی پاره‌های دل خویش را آینه‌وار بر زبان می‌تابند و آه می‌کشند:  
 آیا سر خویش گیریم و راه خفت و دوری از تو پیش گیریم؟! حسین جان! کیست که نداند  
 زیستن بعد از تو تهمتی بیش به هستی نیست! آنکه از مردن در رکاب تو - که تولدی دیگرگونه  
 است - طفره رود، افترائی است بسته به دامان حیات!  
 بعد از تو زندگی، آینه لحظه لحظه جان دادن و دم به دم غوطه در شرمساری و زردویی خوردن  
 است!  
 زبان حال آنکه مجال جاودانه شدن در رکاب تو را از دست فرو نهد، همواره چنین خواهد بود:

سنگ هم به حال من گریه گر کند برجاست  
 بی‌تو زنده‌ام یعنی مرگ بی‌اجل دارم!  
 نه! دور باد از ما دوری از خاندان نبوت!  
 نه! دور باد از ما نزدیکی به دوزخ بی‌دوست زیستن!  
 آب با نوشیدن  
 و حنجره با خروشیدن  
 و زره با پوشیدن، معنی می‌یابد  
 و جان ما با فدا شدن  
 و در رکاب تو کوشیدن!  
 سر چه باشد که فدای قدم دوست کنیم  
 این متاعی است که هر بی‌سر و پایي دارد!

از گلوگاه یاران حسین، ستاره‌های لیبک، ترجیع‌وار طالع می‌شد و نه تنها در شامگاه عاشورا  
 که در عرصه شبانگاهی همه تاریخ، سوسو می‌زد.  
 بیت آغازین این قصیده مردانگی که واژه واژه‌اش بوی وفاداری داشت از گلوگاه ماه خیمه‌گاه  
 حسین، فرزند شجاعت و برادر مردانگی، ابوالفضل دلاور، طلوع کرد و دیگر گروه وفاداران آن  
 را زبان به زبان و حنجره به حنجره پی گرفتند تا پنجره‌ای پیش چشمان حسین گشوده شد بر  
 باغ برومندی و بی‌باکی و مزرع بی‌بدیل و باران‌خورده بنی‌هاشم! حنجره عباس، علمدار  
 حنجره‌های دیگر شد و پیشاپیش دیگر دهانهای عاشق، بر خلعت فاخر وفاداری، بوسه بیعت  
 مجدد زد! خوشا دهانی که راز نهانی با حسین در میان نهد! خوشا گلوگاهی که راهی  
 همیشگی به سرپرده فریادهای حسینی داشته باشد!  
 خُتُّک آن دلی که با خنکای جویباران علوی، رفع عطش کند! مرحبا خونی که مرواریدوار سر بر  
 پای هیهای حسین نهد و در خانقاه نبوا به آهنگ دف ملائک صف کشیده به تماشا، بچرخد و  
 بچرخد و به پای بوسی قدمگاه فرزند علی(ع) نائل شود!  
 زهی جانی که تن به ذلت زیستن در ننگ هزار رنگ توجیه و بهانه‌جویی نهد!  
 زهی جانی که خدنگ‌وار از کمان تن بر جهد و تنگنای خاک در نوردد و در بهشت دیدار فرود آید!  
 شامگاه عاشورا، خواب را رخصت ورود به خیمه‌گاه حسین(ع) نیست، تپش دلها به رقص  
 عقربه‌های قطب نما می‌ماند. می‌لرزد و می‌لرزد تا سمت و سوی خانه یار را می‌یابد و آرام و  
 قرار می‌گیرد.

زبانها طعم نیایش راستین را - چونان همیشه - می‌چشند و نام خدا همچون مشعلی در دل  
 شب، اردوگاه را چراغانی کرده است. چراغان چشمها و لبها همه حکایت از واپسین سخنان  
 عاشق به درگاه معشوق و معبود می‌کند.  
 هیچ سري را سر خوابیدن نیست. گویی منادی غیب از مامن لاریب در جان تکانک دست‌چین  
 شده‌های شهادت، به صدای بلند فریاد می‌کند:  
 جمع باشید ای حریفان! زانکه وقت خواب نیست  
 هر که او امشب بخوابد والله از اصحاب نیست!  
 و در اردوگاه مقابل آنجا که تجمع شوم همدستان عمر سعد، نمایشگاهی از شقاوت و جهل را  
 بر دیدگان عرضه می‌کند، خواب، خواب عمیق، مالک الرقاب است!  
 چه مایه جدایی است میان خواب این جناح با بیداری مردانی که دل‌هایشان را به حراست از  
 حریم فرزند پیامبر، شرف جاودانه بخشیده‌اند!  
 یاران زاده سعد سرهای سنگین از سودای سود را بر بالش‌هایی پر از پلیدی و پلشتی  
 نهاده‌اند و پس پشت پلک‌هایشان قافله‌های دنیایی با بارهایی از پنبه و آتش، غرق در طنین  
 زنگوله‌های زرین می‌گذرند.

عمر سعد کاروان‌دار قافله‌های غفلت، رؤیاهای دوزخی را رهبری می‌کند. رؤیای عمر سعد بوی  
 تند حکومت ری می‌دهد. خود را نشسته بر تخت امارت تماشا می‌کند و پیرامونش نگهبانانی  
 بی‌سر با نیزه‌های طلائی پاس می‌دهند. پیری سپیدموی در دوردست رؤیای او ظاهر می‌شود  
 با انبانی بر پشت، او دستي به تاج امارت می‌کشد و به پیر اشاره می‌کند که پیش آید. پیر  
 نزدیک‌تر و نزدیک‌تر می‌شود تا مقابل ابن سعد قرار می‌گیرد. ناگاه کف دست چپ خود را مقابل  
 او می‌گیرد. دست پیرمرد به آینه‌ای بدل می‌شود و عمر سعد در آینه، تصویر خوک سیاهی را  
 می‌بیند. خشمگین شمشیر می‌کشد تا پیرمرد را از پا درآورد. شمشیرش تکه‌تکه به زمین  
 می‌افتد!

پیرمرد انبان را خالی می‌کند: ازدهایی به رنگ خاک! عمر سعد از نگهبانان کمک می‌طلبد.  
 نگهبانان بی‌سر، در مقابل او می‌ایستند و در یک حرکت ناگهانی نیزه‌های طلائی را در جای  
 جای بدن او فرو می‌کنند!

عمر سعد نعره‌ای می‌زند و از خواب می‌جهد. فطرات عرق را از پیشانی خود می‌سترد و چشم  
 می‌دوزد به اردوگاه حسین(ع). نوری که از اردوگاه مقابل می‌آید، چشم او را شدیداً می‌آزارد و

او چشمهاي خود را با دست مي‌گيرد و دوباره به بستر پناه مي‌برد!  
خواب، پناهگاه پلidan و پلشتاني است كه به سرکوب رساترين و ناب‌ترين صدا از سلاله  
رسول خدا، گسيل شده‌اند!  
شب، تمام ستاره‌هاي خود را مي‌گريد و به فرجام قطرة اشك درشتي از خون، از گوشه پلك  
آسمان به بيرون مي‌لغزد. خورشيد، آغاز دهمين روز از ماه محرم 61 هجري را اعلام مي‌كند.  
عاشورا خود را آماده مي‌كند تا به دردناك‌ترين شكل در حافظه تاريخ، ابدي شود!



پژوهشگاه علوم انساني و مطالعات فرهنگي  
پرتال جامع علوم انساني